

OSHO



این نیز بگذرد...

اشو

در زمان های قدیم پادشاهی قدرتمند زندگی میکرد که وزیران خردمند زیادی در خدمت داشت. روزی این پادشاه با نارضایتی وزیران خود را فراخواند و به آنها گفت: احساس بسیار عجیبی دارم. دوست دارم انگشتری داشته باشم که حال مرا همواره یکسان نگاه دارد. روی نگین این انگشتر باید جمله ای حك شده باشد که وقتی ناراحت هستم مرا خوشحال کند و در عین حال هنگامی که خوشحال هستم و به این جمله نگاه میکنم مرا غمگین سازد.

وزیران خردمند همگی به فکر فرو رفتند و شروع به مشورت با یکدیگر کردند. در نهایت آنها تصمیم گرفتند انگشتری برای پادشاه بسازند که بر روی نگین آن این جمله حك شده باشد: " این نیز بگذرد "

هزاران سال است که این داستان بسیار زیبا توسط صوفیان مختلف نقل شده است، این داستان افراد زیادی را در راه به کمال رسیدن یاری کرده است. این داستان يك داستان معمولی نیست بلکه يك وسیله است. این داستان فقط داستانی نیست که فقط آنرا بخوانید و از آن لذت ببرید بلکه میتواند نحوه زندگی شما را تغییر دهد و تنها در این صورت است که معنای واقعی آن را درک خواهید کرد. این داستان در سطح، معنای بسیار ساده ای دارد که هر کسی میتواند آنرا درک

کند. درك معنای این داستان در سطح نیاز به هوش و ذکاوت خاصی ندارد ولی اگر عمیقا بر آن اندیشه کنید لایه های ژرف تر آن برای آن کشف خواهد شد و میتوانید از آن به عنوان يك سلاح استفاده کنید

سلاحی که بوسیله آن می توان تمامی گره های نادانی را باز کرد . این داستان وسیله ای قدرتمند است که وقتی آن را درك نمایید تبدیل به شاه کلیدی میشود که میتواند عمیق ترین قفلها و گره های درونی شما را به سادگی بگشاید و باز کند. در نهایت این داستان نیز که به صورت بالقوه معنای عمیقی در آن نهفته است. ولی برای درك این معنای عمیق، احتیاج به آگاهی و اندیشه است و تنها با آگاهیست که انسان میتواند معنای عمیق و درونی آن را درك کند. برای درك کامل تر این داستان بهتر است همراه با آن زندگی کنید؛ در واقع لازم است این داستان را زندگی کنید و تنها در این صورت است که واقعا متوجه خواهید شد که معنای این داستان چیست.

قبل از اینکه وارد خود داستان شویم ذکر چند نکته ضروری است؛ مذهب تنها شامل آداب و رسوم نمی شود. مذهب چیزی نیست که آن را انجام دهید بلکه باید به آن تبدیل شوید. همیشه این امکان وجود دارد که مذهب مجازی و دروغی در هر يك از نقاط مختلف دنیا و جوامع مختلف وجود داشته باشد. مذهب زمانی تقلبی و دروغین است که آداب و رسوم ظاهری و سطحی، جایگزین تحول درونی در آن گردد، در این صورت شما کارهای مختلفی انجام می دهید، به آداب و رسوم مختلف پایبند هستید و تمامی اینها تبدیل به عادت هایی درونی در شما میشود در نهایت هیچ چیز کسب نمیکنید و به هیچ هدفی نمیرسید. افراد مختلف به پرستشگاه ها و معابد میروند، و دعاها و نیایش های مختلف را هر روز تکرار میکنند. در واقع آداب و رسوم، دعا ها و نیایش های آنها چیزی کم دارد. آنها سکه های طلای حقیقی را با سکه های تقلبی اشتباه گرفته اند.

مذهب واقعی با وجود شما در ارتباط است نه با کارهایی که انجام میدهید. مذهب واقعی از درونی ترین مرکز در وجود شما شروع میکند و البته وقتی که مرکز وجودی شما تغییر کند و دچار تحول شود، زندگی سطحی شما نیز تغییر خواهد کرد. و دچار تحول خواهد شد، در حالی که عکس این مطلب هرگز اتفاق نمی افتد یعنی اگر شما در سطح تغییر کنید، مرکز وجودتان همانطور دست نخورده و بکر باقی میماند؛ در این صورت دوگانه خواهید داشت به این معنی که سطح وجود شما به نوعی و مرکز وجود شما به گونه ای دیگر خواهد بود. حتی ممکن است سطح و مرکز وجودتان در جهت مخالف و بر ضد یکدیگر باشد، و به این ترتیب شما تبدیل به دو شخصیت متفاوت و متضاد خواهید شد.

همیشه این نکته را به خاطر داشته باشید که مذهب واقعی به آدام و رسوم ختم نمیشود. مذهب واقعی آگاهی درونی است؛ مذهب واقعی يك بیداری درونی است. در صورتی که این آگاهی و بیداری درونی برای شما اتفاق بیافتد، موارد بسیاری در زندگی سطحی شما شروع به تغییر خواهد کرد.

برای اینکه بتوانید با دیگران در صلح و آرامش زندگی کنید به دستورات و قوانین اخلاقی خاصی نیازمندید ولی هرگز این دستورات و قوانین اخلاقی را با مذهب واقعی اشتباه نگیرید.

این قوانین اخلاقی روش چگونه زندگی کردن با دیگران را می آموزد. در حالی که مذهب به شما می آموزد چگونه با خود زندگی کنید و چگونه با خود کنار بیایید. اخلاقیات به شما می آموزد چگونه به دیگران کنید در حالی که مذهب به شما می آموزد که چگونه به خود خویش ضرر نرسانید.

مذهب آن کیفیتی است که شما در تنهایی و در درونی ترین معبد وجود خود تجربه میکنید و می چشید. البته کاملاً واضح است که با تغییر مرکز، زندگی سطحی شما نیز تحت تاثیر قرار خواهد گرفت. درست همانند نوری که از مرکز بر محیطی می تابد و تمامی سطح محیط را روشن و منور می سازد؛ شما کاملاً روشن خواهید شد و حتی دیگران نیز احساس میکنند که شما نورانی شده اید. ولی اشتباه نکنید. این نور به خاطر اعمال نیک شما نیست، این نور هیچ ارتباطی به کارهای خوب یا بد شما ندارد، این نور درست همانند غنچه گلی شکفته می شود و عطر و رایحه آن در تمامی فضای اطراف پراکنده می شود؛ درست همانند خورشیدی که طلوع می کند و روشنایی آن در تمامی فضا گسترده میشود.

نوری که از مرکز شما بر محیط می تابد و رای اخلاقیات است. همه چیز را دربر میگیرد. خود کلمه مذهب معنای بسیار زیبایی دارد. ریشه این کلمه به معنای پیوستن و یکی شدن دوباره است. پیوستن و یکی شدن دوباره با چه کسی؟ با خود واقعیتان، با مرکز و منبع وجودتان. حال چرا یکی شدن دوباره؟ زیرا شما قبلاً با این مرکز و منبع یگانه بوده اید. در واقع وضعیت به این شکل نیست که شما برای اولین بار به این مرکز و منبع پیوندید. شما از همین منبع آمده اید و عمیقاً در درونتان هنوز با این منبع یگانه اید. تنها در سطح است که تصور میکنید از ریشه ها جدا شده اید ولی وضعیت اصلاً به این شکل نیست، زیرا اگر شما از ریشه ها جدا شده بودید دیگر نمی توانستید به زندگی ادامه دهید و حیات در شما متوقف میشد.

نفس و منیت شما باعث شده است فراموش کنید که شما ریشه هایی عمیق در زمین دارید که از طریق آنها تغذیه می کنید و اگر آنها نباشند زندگی شما متوقف خواهد شد. بدون این ریشه ها زندگی حتی برای یک لحظه نیز امکان پذیر نخواهد بود. تمامی این سبزی و شادابی به محض جدا شدن از ریشه ها در شما ناپدید خواهد شد.

دنیای اطراف شما بسیار زیبا و فریبنده است و به همین دلیل شما ریشه هایتان را فراموش کرده این ولی این فراموشی به معنای جدا شدن از ریشه ها نیست.

مذهب به معنای یکی شدن دوباره و به یاد آوردن دوباره این مطلب است که روزی شما با این منبع یکی بوده اید و میتوانید دوباره با آن یکی شوید.

مذهب به معنای یکی شدن با کل واحد است. مذهب هیچ دخلی به ارتباط شما به دیگران ندارد؛ در واقع این نفس شماست که همیشه علاقه مند به دیگران و ارتباط شما با دیگران است. وقتی شما به درون خویش سفر کنید و کاملاً به خود بپردازید، نفس و منیت در وجودتان ناپدید میشوند.

هنگامی که شما تنها هستید هیچ منیتی ندارید، خیلی ساده میتوانید این نکته را امتحان کنید. وقتی شما تنها نشستید اید و حتی به دیگران نمی اندیشید آیا احساس میکنید که نفس و منتهی در شما وجود دارد؟

درست همانند پلی که نیازمند به دو ساحل رودخانه است تا بین آنها ساخته شود. نفس و منیت در وجود شما نیز همیشه مابین شما و دیگران وجود دارد. بنابراین در واقع منیت چیزی نیست که در شما وجود داشته باشد، منیت میان شما و دیگران وجود دارد، منیت و نفس در رابطه شما و همسرتان، دوستانتان و دشمنانتان وجود دارد. بنابراین وقتی عمیقا به درون خویش سفر میکنید و در تنهایی محض قرار میگیرید، نفس کاملاً ناپدید میشود.

یک فرد مذهبی در ابتدا به تهذیب و پاک ساختن خویش می پردازد و سپس سعی می کند به دیگران یاری دهد. او در ابتدا سعی می کند به گنجی که در وجود خویش نهفته است دسترسی پیدا کند و سپس این گنج را با دیگران شریک می شود.

تمام علاقه و توجه مذهب به خود شماست، مذهب مقوله ای کاملاً شخصی است.

مذهب واقعی هنگامی اتفاق می افتد که شما کاملاً تنها هستید و عمیقا به درون خود سفر کرده اید. تنها در این تنهایی بکر و دست نخورده است که شادی و سرور حاصل از مذهب متولد می شود و می بالد ولی برای رسیدن به چنین شادی ای شما باید کاملاً بالغ و آماده شوید؛ قبل از این بلوغ هیچ کاری نمی توان انجام داد. مذهب حتی از زندگی نیز با اهمیت تر است زیرا در زندگی؛ دیگران نیز دخیل هستند- در واقع زندگی نوعی ارتباط با دیگران است - در حالی که مذهب واقعی تنها ارتباط خودتان با درون خودتان است؛ به همین دلیل مذهب در مرتبه والاتری از زندگی قرار دارد.

مذهب، ظرفیت تنها بودن است. مذهب، استقلال و عدم وابستگی به دیگران و تمامی دنیای بیرون است. مادامی که شما آماده نباشید زندگی تان را فدای مذهب کنید و از آنچه هستید فارغ شوید، برای درک و پذیرش مذهب واقعی آمادگی نخواهید داشت. در صورتی که این آمادگی و بلوغ برای شما اتفاق بیافتد، تنها یک پیام کوچک کافی است تا وجود شما را تحت تاثیر و تحول قرار دهد.

"در زمانهای قدیم پادشاهی قدرتمند زندگی می کرد که وزیران خردمندی زیادی در خدمت داشت."

شما نیز می توانید مردان خردمند را استخدام کنید و آنها را در خدمت بگیرید، ولی آموختن و کسب خرد با در خدمت گرفتن مردان خردمند کاملاً متفاوت است.

این پادشاه وزیران خردمند زیادی را در استخدام داشت ولی من هرگز تا کنون با پادشاهی برخورد نکرده ام که از وزیران خردمند خود چیزی فرا گرفته باشد. درباره یکی از شاهان هندوستان به نام اکبر شاه گفته می شود که نه (9) وزیر بسیار خردمند در دربار خویش داشت. او به همگی آنها حقوق خوبی میداد و این نه وزیر، نه گوهر گرانبهای دربار او خوانده میشدند ولی اکبر شاه هیچ چیز از آنها نیاموخته بود.

ارتباطی که منجر به آموختن می شود کاملاً متفاوت از ارتباطی است که در آن شما شخص دیگری را در خدمت خود می گیرید. برای آموختن، شاگرد باید کاملاً تسلیم استاد خویش شود ولی در مورد این افراد، اکبر شاه چگونه میتوانست تسلیم آنها باشد. گفته میشود یک بار در زمان زندگی اکبرشاه او تمامی نه وزیر خردمند خویش را به دربار فراخواند و به آنها گفت: "همگی

شما افراد خردمندی هستید و گفته میشود در سراسر مملکت فردی در حد و اندازه شما یافت نمي شود ولي خیلی عجیب است که من تا به حال هیچ چیز از شما فرا نگرفته ام. سالهای سال است که شما اینجا هستید ولي من همان شخص قبلي باقی مانده ام و حتی اندکی نیز به خرد من افزوده نشده است"

یکی از وزیران، کودک خردسال خویش را به دربار آورده بود. کودک شروع به خندیدن کرد، اکبرشاه با عصبانیت از کودک پرسید: آیا پدرت به تو نگفته است این گونه خندیدن در دربار توهین محسوب میشود؟ برای چه میخندی؟

کودک پاسخ داد: من میخندم به دلیل اینکه تمامی این نه وزیر خردمند کاملاً از جواب سوال تو آگاه هستند ولي جرات پاسخ دادن به تو را ندارند. همچنین من به خوبی میدانم که چرا تو تاکنون چیزی از این وزیران خردمند نیاموخته ای.

اکبرشاه از کودک پرسید: آیا تو اکنون میتوانی به من بگویی که چرا من تاکنون چیزی از این وزیران خردمند نیاموخته ام؟

کودک پاسخ داد بلي! ولي به يك شرط؛ تو باید از من اطاعت کنی و هر آنچه به تو می گویم انجام دهی! قبل از هرچیز باید از تخت خود پایین بیای و جای من بنشینی. سپس من به جای تو بر تخت می نشینم و بعد از آن تو باید همانند يك مرید از من که استاد تو هستم تبعیت کنی.

گفته میشود در این زمان ناگهان اکبرشاه متوجه میشود که چرا تا آن زمان چیزی از وزیران خردمند خود فرا نگرفته است.

همگی آن وزیران خردمند قابلیت آموزش دادن به اکبر شاه را داشتند ولي این او بود که آمادگی دریافت این آموزشها را نداشت. در واقع او به اندازه کافی برای آموختن متواضع نبود.

تواضع یکی از موارد لازم و اساسی برای آموختن است. حتی بدون وجود فردی خردمند، در صورتی که شما از تواضع کافی برخوردار باشید موارد بسیاری را فرا خواهید گرفت. شما می توانید از طبیعت اطراف خود همانند درختان ابرها، باد و... - البته در صورتی که به اندازه کافی تواضع داشته باشید - چیزهای زیادی یاد بگیرید. تمامی هستی استاد به فردی است که متواضع و فروتن است. ولي اگر شما تواضع نداشته باشید و فردی همچون بودا نیز استاد شما باشد، هیچ ارتباطی میان شما و او رخ نخواهد داد و هیچ چیز فرا نمی گیرید.

برای آموختن باید غرور و منیت خود را نادیده بگیرید و تواضع به خرج دهید.

"در زمانهای قدیم پادشاهی قدرتمند زندگی می کرد که وزیران خردمندی زیادی را در خدمت داشت."

جمع کردن افراد خردمند به دور خود کاری ساده است ولي هیچ سودی ندارد. مساله مهم این است که چگونه با عشق و ارادت به نزد فردی خردمند بروید؛ زیرا تنها در این صورت است که از خرد او بهره مند خواهید شد و اما افراد خردمندی که در دربار جمع میشوند خردمندان واقعی نیستند، زیرا خردمندان واقعی عمر خود را در دربار تلف نمیکنند. آنها ممکن است افرادی با هوش، دانشمند یا حکیم باشند ولي یقیناً از خرد بهره ای نبرده اند. دانش و خرد دو مقوله

متفاوت از یکدیگر هستند. دانش جوابی مرده به مسائل است؛ درست مثل اینکه شما چیزی را از قبل فرا گرفته اید و از آن در حل مسائل خود استفاده می کنید، در حالی که خرد جوابی زنده و پویاست؛ شما به موقعیتی که در آن قرار دارید توجه می کنید و مطابق این موقعیت پاسخ می دهید.

خرد يك عكس العمل نیست. زیرا هنگامی که شما در مقابل مساله ای عكس العمل نشان می دهید این عكس العمل مربوط به گذشته است.

در زمان های بسیار قدیم امپراتوری در ژاپن زندگی می کرد که علاقه مند بود در باره مرگ و زندگی پس از مرگ چیزی بداند. البته او هم مانند اکبر شاه مردان خردمند زیادی را در دربار خود داشت، بنابراین از آنها درباره مرگ و زندگی پس از مرگ سوال کرد. افراد خردمند دربار او پاسخ دادند: اگر ما چیزی در این مورد می دانستیم هرگز وقت خود را با بودن در اینجا تلف نمی کردیم. ما هم همانند تو نادان هستیم. تنها تفاوت میان ما و تو در این است که تو ثروتمند هستی ولی ما فقیریم. اگر واقعا دوست داری درباره مرگ و زندگی پس از مرگ چیزی بدانی باید از قصر و دربارت خارج شوی، به دنیای خارج بروی و درباره این مطلب تحقیق نمایی و سعی کنی تا استادی واقعی بیابی و از او جواب سوالهایت را جویا شوی.

امپراتور به نزد تمامی افراد خردمند مشهور رفت ولی هیچ يك از آنها او را راضی نکرد. بنابراین دوباره به نزد خردمندان دربار خویش بازگشت و به آنها گفت: من تمامی کشور را به دنبال فردی خردمند جستجو کردم ولی کسی نتواند مرا راضی کند نیافتم.

خردمندان دربار گفتند اشتباه تو این است که به نزد افراد شناخته شده و مشهور رفتی. یافتن استادی حقیقی در بین افراد مشهور و شناخته شده بسیار مشکل است زیرا به ندرت اتفاق می افتد يك استاد حقیقی دوست داشته باشد شناخته شود و مشهور گردد.

استاد حقیقی تلاش میکند تا خود را از مردم عادی و معمولی مخفی نگاه دارد تا فقط سالکان و جستجوگران واقعی به او دسترسی پیدا کنند نه افراد عادی و کنجاو که تنها میخواهند از روی کنجاوی چیزی بدانند. بنابراین تو اشتباه به جستجو رفته ای.

خردمندان دربار ادامه دادند ما در همین شهر مردی را می شناسیم که يك استاد واقعی است ولی مساله این است که تو باید به نزد او بروی...

این شخص يك گدا بیشتر نبود که زیر يك پل با گدایان دیگر زندگی میکرد.

امپراتور نمیتوانست باور کند که در میاد گدایان، استادی خردمند زندگی میکند ولی وقتی با این فرد خاص مواجه شد چیزی از وجود او ساطع می شد که امپراتور را تحت تاثیر قرار داد و بر قلب او موثر شد. امپراتور در حالی که کاملا اختیارش را از کف داده بود به پاهای مرد گدا افتاد و ناگهان از آنچه انجام داده بود دچار تعجب فراوان شد؛ او به پاهای مرد گدا افتاده بود و مرد گدا می گفت: من تو را به عنوان يك مرید قبول میکنم...

این گونه تواضع و فروتنی راه و روش مواجه شدن با يك استاد و آموختن از اوست.

"در زمانهای قدیم پادشاهی قدرتمند زندگی می کرد که وزیران خردمندی زیادی را در خدمت داشت."

ثروتمندان میتوانند افراد خردمند را در استخدام خود داشته باشند، ولی چنین خردمندانی، خردمندان واقعی نیستند.

"خرد" خریدنی نیست. شما میتوانید هر چیزی را در این دنیا بخرید، ولی خرد چیزی نیست که بتوان آن را با پول خرید.

گفته میشود در زمان زندگی ماهویرا پادشاهی مشهور به نام پراسنجیتا به نزد او آمد و به او گفت "من در این دنیا همه چیز دارم، هر آنچه که فکرش را بکنید، تنها یک چیز دائمی فکر مرا به خود مشغول کرده است. بسیار دوست دارم بدانم مدیتیشن چیست و آماده ام تا هر آنچه لازم است برای آن پردازم. اگر ممکن است مدیتیشن را برای من توضیح دهید و من هرچه لازم باشد به شما می‌دهم. من شنیده ام که شما میدانید مدیتیشن چیست. اگر ممکن است در این مورد به من کمک کنید و من هرچه قیمت آن باشد را به شما می پردازم.

ماها ویرا به او پاسخ داد: اصلاً احتیاجی نبود به نزد من بیای. در شهر خود مرد فقیری زندگی میکند که می‌داند مدیتیشن چیست. بهتر بود به نزد او میرفتی. من نیازی به فروش مدیتیشن ندارم. ممکن است این مرد فقیر به پول احتیاج داشته باشد و بتواند مدیتیشن را به تو بفروشد.

پراسنجیتا به شهر خود بازگشت و بلافاصله به نزد این مرد فقیر رفت؛ در حالی که پول، جواهرات و سنگهای قیمتی زیادی را به همراه خود برای خرید مدیتیشن آورده بود.

وقتی به نزد مرد فقیر رسید هر آنچه با خود آورده بود را به او داد و گفت: همه اینها مال توست و اگر بخواهی میتوانم بیشتر از این هم به تو پول بدهم؛ تنها با این شرط که به من بگویی مدیتیشن چیست و آن را به من بفروشی.

مرد فقیر شروع کرد به گریه کردن و گفت: ممن است من خیلی فقیر باشم و احتیاج مبرمی به پول و ثروت تو داشته باشم ولی این را خوب بدان که مدیتیشن چیزی نیست که بتوان آن را فروخت. مدیتیشن نوعی کیفیت از بودن است که هیچ کس نمی تواند آن را به دیگری بدهد. من تو را دوست دارم و به تو احترام میگذارم. من حتی میتوانم جانم را نیز فدای تو کنم ولی مدیتیشن چیزی نیست که بتوانم آن را به تو ببخشم.

خیلی جالب است! حتی انسان می تواند زندگی خود را به دیگران ببخشد ولی مدیتیشن بخشیدنی نیست. مدیتیشن والاتر از زندگی است. شما می توانید زندگی خود را ایثار کنید و ببخشید ولی در مورد مدیتیشن چنین چیزی غیر ممکن است. مدیتیشن کیفیتی است که تنها باید خودتان آن را بچشید و در صورتی که آن را تجربه کنید هیچ کس نمی تواند آن را از شما بگیرد.

مدیتیشن گنجینه ای حقیقی است که هیچ کس نمی تواند آن را از شما بدزدد، حتی مرگ نیز نمیتواند آن را از شما جدا کند.

پول، موقعیت اجتماعی یا قدرت سیاسی، شهرت، زیبایی، توانایی جسمی و همه موارد مانند این با مرگ از شما جدا می شود ولی تنها مدیتیشن است که همیشه همراه شما باقی می ماند، به همین علت است که صوفیان می گویند هیچ وابستگی ای به هیچ چیز نداشته باشید زیرا در نهایت مرگ شما را از همه چیز جدا می کند.

پادشاه این داستان همه چیز داشت. او افراد خردمند زیادی را استخدام کرده بود ولی از آنها هیچ نیاموخته بود. در واقع این افراد خردمند واقعا خردمند نبودند.

با استخدام يك مرد خردمند شما نمیتوانید چیزی از او بیاموزید. راه آموختن خرد از خردمندان این است که در استخدام آنها باشید، تسلیم آنها شوید و به پاهای آنها بیفتید؛ این راهی است که شما خواهید توانست از آنها چیزی بیاموزید.

خرد همچو آب است که تنها به جاهای پس و گود سرازیر میشود. بنابراین در نزد فردی خردمند لازم است متواضع و پست باشید. هرگز سعی نکنید با نفس و منیت، خود را بالاتر از يك فرد خردمند بدانید. در نزد فردی خردمند متواضع و فروتن باشید تا خرد او به درون شما جاری شود و شما را پر سازد.

" روزی این پادشاه با ناراضی تمامی وزیران خود را فرا خواند..."

وقتی شما ثروتمند باشید و در قصر زندگی کنید مطمئنا لحظه ای فرا خواهد رسید که احساس می کنید این زندگی شما را راضی نمی سازد، مرگ را در زندگی خود احساس می کنید و نمی توانید از غم و اندوه فرار کنید.

پادشاه این داستان دچار چنین مشکلی شده بود. کشور همسای درصدد حمله به قلمرو این پادشاه بود و ارتش این کشور بسیار قویتر از ارتش او بود. پادشاه ترسیده بود. او از مرگ، شکست و نا امیدی هراس داشت و تمامی آنها او را به جستجوی این شعار خاص وا داشته بود. او تمامی وزیران خردمندش را به نزد خویش فرا خواند و به آنها گفت: " احساس بسیار عجیبی دارم. دوست دارم انگشتری داشته باشم که حال مرا همواره یکسان نگاه دارد. روی نگین این انگشتر باید شعاری حک شده باشد که وقتی من ناراحت هستم مرا خوشحال کند و در عین حال هنگامی که خوشحال هستم و به این شعار نگاه میکنم، مرا غمگین سازد.

او به جستجوی کلیدی بود که بتواند تمامی گره ها و قفلها را بگشاید؛ گره ها و قفلهای شادی و غم. مشکل او این بود که او يك کلید میخواست که به آن بتواند هر دوی این قفل ها را بگشاید. حتما او در این مورد به درکی خاص رسیده بود.

وقتی شما زندگی مرفهی دارید، تجربیات زیادی اعم از خوب و بد را در زندگی خود خواهید داشت و همین تجربیات باعث می شود که به درك خاصی برسید. من همیشه فکر کرده ام انسانهایی که زندگی غنی و پر تجربه ای ندارند هرگز به درك عمیقی از زندگی نمی رسند. چنین انسان هایی حتی ممکن است به راه روحانیت و معنویت نیز کشیده شوند ولی روحانیت آنها روحانیت کم مایه و سطحی ای خواهد بود. هنگامی که يك بودا به راه معنویت کشیده می شود، معنویت او غیر قابل مقایسه و بی نظیر است. علت غنی بودن این معنویت، زندگی پر تجربه و غنی ای است که این بودا تجربه کرده است. او تمامی جوانب زندگی را چشیده و از

همه آنها فراتر رفته و با زندگی ثروتمندانه ای که داشته به این درک رسیده است که ثروت و ثمول کاملاً بی استفاده و بی اهمیت است.

به یاد آوردن زندگی بودا بسیار جالب است. وقتی بودا به دنیا آمد ستاره شناسان به پدر و مادر او گفتند که این پسر یا امپراتوری خواهد شد که تمامی جهان را فتح می کند و یا اینکه دنیا را به کناری خواهد گذاشت و به راه معنویت کشیده می شود، این دو حالت برای آینده زندگی این پسر ممکن است رخ دهد. دو آینده کاملاً متفاوت و خلاف یکدیگر؛ یا امپراتور و فاتح تمامی جهان، یا انسانی که زندگی را کاملاً ترک می کند و همانند گدایان ولگرد و بی خانمان زندگی خواهد کرد. در این زمان پدر بودا از ستاره شناسان سوال کرد " چگونه چنین چیزی ممکن است؟ شما درباره دو آینده ای سخن میگویند که کاملاً متضاد یکدیگر هستند"

ستاره شناسان پاسخ دادند: همیشه چنین چیزی امکان پذیر است. وقتی انسانی به دنیا می آید که قابلیت فاتح شدن بر تمامی جهان را دارد، نقطه مقابل و متضاد آن نیز امکان پذیر است.

تنها فقرا و گدایان آرزوی زندگی کردن در قصر را دارند. مردی که در قصر زندگی می کند دیگر ثروت و پول برایش هیچ اهمیتی ندارد. انسانی که طعم ثروت و پول و زندگی مرفه را چشیده است، از هرگونه آرزوی دنیایی خالی می شود و به این نتیجه می رسد که زندگی کاملاً پوچ و بی معنی است. تنها دانش و تجربه است که شما را تغییر می دهد.

تمامی بوداها، شاهزاده بوده اند. تمامی آواتارهای هندو شاهزاده بوده اند. این نکته اتفاقی نیست. آنها همگی زندگی مرفه و ثروتمندی داشته اند و همه چیز برایشان مهیا و آماده بوده است تا اینکه در نهایت به این نتیجه رسیده اند که دنیا و زندگی دنیایی پوچ و بی معنی است و هیچ چیز در آن وجود ندارد؛ درست مثل یک پیاز که هرچه بیشتر و بیشتر پوستش را میکیند و لایه های مختلف آن را بر میدارید انتظار میکشید که چیزی در آن پیدا کنید ولی ناگهان متوجه میشوید که آخرین لایه را نیز برداشته اید و هیچ چیز درون آن نیست؛ پوچ و تو خالی است. برای فردی که زندگی ای مرفه و دنیایی دارد، دقیقاً زمانی فرا میرسد که چنین حالتی اتفاق می افتد. او به پوست کندن پیاز زندگی ادامه می دهد تا اینکه به پوچ و خالی بودن آن میرسد ولی فرد فقیر به هیچ وجه چنین چیزی را تجربه نمیکند. او حتی این توانایی را ندارد که اولین لایه پیاز زندگی را پوست بکند و حتی اگر بتواند چنین کاری را انجام دهد لایه های دیگری نیز برای او وجود دارند و همیشه در درون این امید را دارد که روزی بتواند لایه های بعدی را نیز پوست بکند و در نهایت از زندگی ارضا شود. این آرزو همیشه در وجود او باقی می ماند.

ستاره شناسان به پدر بودا گفتند: چنین چیزی همیشه امکان پذیر است. هنگامی که فرزندی به دنیا می آید که در طالع او فتح و فتوح جهان دیده می شود، این حالت نیز وجود دارد که او دنیا را ترک کند و یک سالک تمام عیار گردد.

در عین حال یک تارک دنیا و یک سالک تمام عیار نیز فاتح جهان هستند؛ زیرا هنگامی که فردی واقعا و از ته دل تصمیم می گیرد دنیا را ترک کند به اندازه کافی زندگی دنیوی را تجربه کرده است و به بی معنا و پوچ بودن آن رسیده است یا به عبارت دیگر او بالغ شده و درک کرده است که هیچ چیز با ارزشی در زندگی دنیایی وجود ندارد.

پدر بودا با شنیدن این مطالب بسیار نگران و ناراحت شد و از ستاره شناسان پرسید: حال من چه میتوانم بکنم؟ من تنها همین يك پسر را دارم و او نیز در این زمان که من پیر شده ام به دنیا آمده است. من دیگر جوان نیستم و همسرم نیز بلافاصله بعد از به دنیا آمدن این پسر از دنیا رفته است. بنابراین نمی توانم امیدوارم باشم که فرزند دیگری داشته باشم. پس تمام پادشاهی من نابود خواهد شد.

ستاره شناسان به پدر بودا توصیه کردند: تو نباید اجازه دهی پسرت با هیچ گونه غم و اندوه و دردی مواجه شود. اجازه نده پسرمت متوجه شود که روزی دوران پیری برای همه فرا میرسد و در نهایت همه خواهند مرد، تا میتوانی زنان و دختران زیبا به دور او گرد آور. اجازه نده او در زندگی هیچ گونه درد و غم و اندوهی را تجربه کند زیرا بدون آشنا شدن با غم و اندوه هیچ کس به این فکر نمی افتد که دنیا را ترک کند.

پدر بودا بدون هیچ مشکلی چنین کاری را انجام داد. او سه قصر زیبا در سه جای مختلف کشور برای سه فصل مختلف ساخت. بنابراین بودا هنگام زمستان در محلی گرم زندگی میکرد و در فصل تابستان به محلی خنک برده میشد. تمامی دختران زیبای آن کشور به گرد او فرا آورده شدند و بودا در خوشی و شادی کامل زندگی می کرد. گفته میشود حتی در قصر هایی که بودا زندگی می کرد اجازه نمیدادند هیچ گلی پژمرده شود. یعنی قبل از اینکه گلی شروع به پژمرده شدن می کرد آن را با گل جدیدی عوض می کردند. بودا حتی در زندگی خود با يك برگ خشک نیز مواجه نشد. تمامی برگهای خشک را از درختان هنگام شب می چیدند تا مبادا بودا با این واقعیت مواجه شود که زندگی پایانی نیز دارد.

بودا تنها چیزهای زیبا را میدید. او همیشه در رویا زندگی میکرد. ولی حقیقت به هر رویایی نفوذ میکند و شما نمی توانید از حقیقت فرار کنید. یکی از همین روزها که بودا قرار بود در جشن خارج از قصر شرکت کند با پسر مردی فرتوت و از کار افتاده ای مواجه شد. او هرگز در زندگی خود فردی پیر را ندیده بود. سپس او يك جسد را دید که برای سوزاندن به گورستان حمل میشد. او از راننده کالسکه خود پرسید: برای این مرد چه اتفاقی افتاده؟ چرا صورت او پر از چین و چروک است؟ چرا پشت او خمیده شده است؟

کالسکه ران پاسخ داد: چنین وضعیتی برای همه اتفاق می افتد. پیری يك فرایند طبیعی است. هرکسی پیر میشود، پشت او خمیده میشود و صورت او پر از چین و چروک می گردد.

سپس بودا پرسید: برای این مرد دیگر که بی حرکت روی این تخته چوب قرار دارد چه اتفاقی افتاده است؟ چرا افراد دیگر او را روی شانه های خود حمل میکنند؟ مگر او خود نمیتواند راه برود؟ کالسکه ران پاسخ داد: این مرد مرده است. مرگ مرحله پس از پیری است.

در این هنگام ناگهان حقیقت رویاهای بودا را از هم فروپاشید و به کالسکه ران گفت کالسکه را همینجا نگه دار! آیا من نیز همانند دیگران پیر خواهم شد و خواهم مرد؟

راننده در حالی که در پاسخ دادن تردید داشت، گفت: عالیجناب، من اجازه ندارم پاسخ این سوال شما را بدهم ولی از آنجایی که شما بسیار نگران و ناراحت هستید نیز نمیتوانم به شما دروغ

بگویم؛ بله، همانند این دو مرد شما نیز روزی پیر خواهید شد و خواهید مرد. هرکسی که به دنیا می آید روزی پیر میشود و میمیرد.

ناگهان يك تارك دنيا كه در حال تعقيب كردن جسد مرد مرده بود پديدار شد. بودا از كالسكه ران پرسيد: براي اين مرد چه اتفاقي افتاده است؟ چرا او جامه اي به رنگ نارنجي پوشيده است؟ بودا تا آن زمان هرگز تارك دنيايي ندیده بود.

تا زماني كه شما با پيري و مرگ مواجه نشويد هرگز ترك دنيا را متوجه نخواهيد شد. پيري، مرگ و ترك دنيا يك روال منطقي است كه يكي پس از ديگري اتفاق مي افتد. پس كالسكه ران به او پاسخ داد: اين مرد زندگي را ترك کرده است. او درك کرده كه زندگي با مرگ پايان مي پذيرد و به همين علت زندگي را ترك کرده است.

بودا به كالسكه ران دستور داد: به قصر بازگرد من هم زندگي را همين حالا ترك كردم.

در آن زمان حتي كالسكه ران نيز متوجه سخني كه بودا گفته بود نشد ولي همان شب بودا قصر را ترك كرد.

تنها افراڊي كه با تمام وجود زندگي کرده اند قادر خواهند بود زندگي را ترك كنند. افراڊي كه به درستي و با تمام وجود زندگي نكرده اند هنوز به زندگي چسبيده اند و قادر نيستند آن را ترك كنند. اگر پدر بودا به جاي درخواست از آن ستاره شناسان از من ميپرسيد كه چگونه مانع شوم تا فرزندش زندگي را ترك نكند، من در جواب به او توصيف ميكردم: به او گرسنگي بده، هيچ گاه غذاي كافي به او نده. تا اندازه اي او را گرسنه نگاه دار كه هميشه در خواب غذا ببيند. سعي كن تا او زندگي فقيرانه اي داشته باشد و در اين صورت هرگز زندگي را ترك نخواهد كرد.

به همين علت است كه گدايان به هيچ وجه زندگي را ترك نميكنند. هميشه پادشاهان هستند كه آماده ترك دنيا هستند. تاركان واقعي دنيا همگي از زمره پادشاهان بوده اند. يك گدا چگونه ميتواند دنيا و زندگي در آن را ترك كند. چيزي كه هرگز خود آن را ندارد و نداشته است. شما تنها ميتوانيد چيزي را ترك كنيد كه آن را داشته باشيد، اگر چيزي را نداشته باشيد چگونه ميتوانيد آن را ترك كنيد؟!

" پادشاه گفت: احساس بسيار عجيبی دارم. دوست دارم انگشتري داشته باشم كه حال مرا همواره يکسان نگاه دارد. روي نگين اين انگشتر بايد شعاري حك شده باشد كه وقتي من ناراحت هستم مرا خوشحال كند و در عين حال هنگامی كه خوشحال هستم و به اين شعار نگاه ميكنم، مرا غمگين سازد"

پادشاه داستان ما متوجه شده بود كه شادي و اندوه در واقع تفاوتی با هم ندارند. او حتي از وزيران خردمند خويش نيز خردمند تر بود و به همين علت از آنها درخواست كرد تا شعاري كليدي به او پيشنهاد كنند تا بتواند هر دو قفل شادي و غم را باز كند. در واقع شادي و اندوه دو چيز متفلوت نيستند. آنها يك پديده اند، آنها دو روي يك سكه هستند و به همين دليل تنها يك كليك مي تواند هر دو قفل شادي و اندوه را بگشايد.

این بار دقت کنید: وقتی شما کاملاً شاد و مسرور هستید، مرکز وجودتان بر از شادی و سرور است ولی در محیط وجودتان غم و اندوه در انتظار شماست. در واقع جایی در شادی شما بذر اندوه و غم در حال شکفته شدن است. همچنین وقتی شما غمگین و افسرده هستید این امکان در شما وجود دارد که بتوانید نیروی کافی جمع آوری کنید تا این غم و اندوه را به شادی تبدیل کنید. درست مثل صبح که خورشید در حال طلوع کردناست. در هنگام طلوع خورشید شما هرگز غروب آن را نمیبینید و اصلاً به فکر غروب نیز نیستید ولی در همین طلوع، غروب نهان است. در واقع غروب با همین طلوع خورشید می آید. هنگام ظهر که خورشید در بالاترین نقطه آسمان است، هیچ کس به فکر تاریکی شب نیست. ولی در همین زمان است که بذر شب و تاریکی آن شکفته شده و شروع به رشد کرده است. همچنین در تاریک ترین زمان شب، صبح در حال به دنیا آمدن است. این نکته برای تمامی موارد متضاد صدق میکند. وقتی شما عاشق کسی هستید تنفر به صورت بذری در شما وجود دارد. وقتی شما خوشحال و شاد هستید غم و اندوه در شما شروع به رشد کرده است. و هنگامی که شما غمگین و افسرده هستید اگر اندککی صبور و شکیبا باشید شادی به خانه شما خواهد آمد و دق الباب خواهد کرد.

موارد متضاد همیشه با هم هستند و باهم وجود دارند. هنگامی که شما به چنین درکی برسید بسیاری از مشکلات و سختی های زندگی تان محو نابود خواهد شد.

" پادشاه گفت: احساس بسیار عجیبی دارم. دوست دارم انگشتی داشته باشم... "

گفته می شود صوفیان انگشتی دارند که هرکس بتواند آن را به دست کند به ماورای مرگ و زندگی سفر خواهد کرد؛ او ماورای تاریکی و روشنایی را تجربه می کند و فراتر از اندوه و شادی را میچشد. احتمالاً پادشاه از این داستان، چیزی از انگشت شنبه بود که آن را طلب می کرد.

" دوست دارم انگشتی داشته باشم که حال مرا همواره یکسان نگاه دارد. روی نگین این انگشت باید شعاری حک شده باشد که وقتی من ناراحت هستم مرا خوشحال کند و در عین حال هنگامی که خوشحال هستم و به این شعار نگاه میکنم، مرا غمگین سازد "

او در جستجوی کیمیایی بود که هنگام شادی او را غمگین سازد و هنگامی که او ناراحت و غمگین بود او را شاد کند. در واقع او به دنبال فلتن شدن بر حالات و احساسات مختلف خویش بود.

وقتی شما غمگین و ناراحت هستید و هیچ کاری نمیتوانید انجام دهید به خود میگویید من ناراحت هستم و هیچ راهی برای خلاصی از این غم و اندوه نیز ندارم. درست همینطور هنگامی که شاد و مسرور هستید نیز شادی و سرور خود به خود می آید و حتی اگر بخواهید، هیچ راهی برای خلاص شدن از این شادی نیز ندارید. در واقع شما هیچ حاکمیتی بر وجود و حالات خویش ندارید. این پادشاه میخواست علاوه بر پادشاهی مملکت و قلمرو خویش بر حالات و احساساتش نیز فرمانروایی کند. او میخواست به راحتی شادی خود را به اندوه و غم تبدیل کند و اندوه خود را به شادی مبدل سازد. در واقع او نمیخواست قربانی حالات و احساسات خویش باشد.

چنین اکسیر و کیمیایی وجود دارد. انگشتی وجود دارد با یک پیام اسرار آمیز بر روی آن که می تواند به شما چنین توانایی ای را بدهد.

"...که وقتی من ناراحت هستم مرا خوشحال کند و در عین حال هنگامی که خوشحال هستم و به این شعار نگاه میکنم، مرا غمگین سازد"

همه با اولین نکته موافقت میکنند. همه دوست دارند وقتی غمگین و ناراحت هستند شاد و مسرور گردند ولی در مورد نکته دوم ممکن است سوال کنید؛ لزومی ندارد شادی را تبدیل به غم کرد ولی هر دوی این حالتها با هم وجود دارند یعنی اگر بتوانید یکی از آنها را انجام دهید خواهید توانست دیگری را نیز به انجام برسانید و اگر بر حالات و احساسات خویش فرمانروایی کنید، زیبا خواهد بود گاهی غم و اندوه را نیز تجربه کنید.

غم و اندوه پدیده ای سطحی نیست. دارای عمق و ژرفاست، در حالی که شادی پدیده ای کاملاً سطحی است. غم و اندوه زیبایی خاص خود را دارد؛ زیبایی ای بسیار لطیف و ظریف؛ زیبایی ای که هیچ شادی ای نمیتواند آن را برای شما به تصویر بکشد. شما تا کنون نتوانسته اید از زیبایی و عمق اندوه لذت ببرید زیرا تا به حال از آن آگاه نبوده اید. هنگامی که آگاهی انسان افزایش می یابد، او خواهد توانست از هر چیزی لذت ببرد؛ حتی غم و اندوه. در این صورت اندوه برای او همچون غروب خورشید آرام آرام ناپدید میشود و با ناپدید شدن آن همه چیز در سکوت و آرامش فرو میرود؛ سکوت و آرامشی که در آن حتی پرندگان نیز دیگر آواز نمیخوانند... اگر شما از آگاهی کافی برخوردار باشید اندوه نیز برایتان زیبا خواهد بود ولی اگر آگاهی نداشته باشید حتی شادی نیز برایتان لذتبخش نخواهد بود.

پادشاه داستان ما گفت که میخواهد حکمفرمای حالات و احساسات وجود خویش باشد و به همین علت او مایل بود حالات روحی ثابتی داشته باشد. آیا تاکنون متوجه شده اید که شادی طولانی و ممتد ممکن است شما را خسته کند چون شادی و سرور همراه با هیجان است. این امکان وجود دارد که اگر مدتی طولانی شاد باشید، بدن و ذهن شما قدرت تحمل این هیجان را نداشته باشد و خسته شود. شادی و سرور درست همانند تب است و افراد نمیتوانند برای همیشه در شادی و سرور باقی بمانند. هیجان بیش از حد شادی، باری اضافی بر قلب شما خواهد بود و به همین علت است که افراد موفق و شاد بیشتر از افراد غمگین دچار سکت و حملات قلبی میشوند زیرا افراد غمگین کمتر دچار هیجان می گردند.

شادی و اندوه درست همانند دو پره مقابل در یک چرخ می باشند، با چرخش این چرخ گاهی پره شادی بالاست و گاهی پره غم و اندوه. با گردش چرخ زندگی که همه ما گرفتار آن هستیم گاهی پره شادی و سرور بالاست و ما شاد و مسرور هستیم، همچنین اوقاتی نیز فرا می رسد که پره غم و اندوه بالاست و ما غمگین و افسرده هستیم...

"وزیران خردمند همگی به فکر فرو رفتند و شروع به مشورت با یکدیگر کردند."

همیشه این دانشمندان هستند که درباره دانش خویش به مشورت می پردازند زیرا ممکن است یکی از آنها نکته ای را نداند در حالی که دیگری از آن نکته با خبر است ولی خرد درست نقطه ماقبل دانش است. هنگامی که یک فرد خردمند از چیزی آگاه است اصلاً لازم نیست درباره آن حتی فکر کند. خردمندان با تمام وجود خود را لحظه پاسخ میدهند.

من گونه ای دیگر از این داستان را میدانم که فکر میکنم بسیار جالب تر است. در این شکل جدید خردمندان پس از مشورت با یکدیگر نتوانستند به نتیجه برسند و به نزد يك استاد صوفي رفتند و از او درباره چنین انگشتری درخواست کمک کردند. این مرد صوفي از قبل چنین انگشتری را همراه خود داشت. خردمندان همیشه چنین انگشتری را همراه خود دارند. او تنها انگشتر را از انگشت خویش بیرون آورد و آن را به وزیران داد و به آنها گفت: انگشتر را به پادشاه بدهید ولی به او بگویید که تنها در شرایطی که احساس میکند دیگر نمیتواند هیچ چیز را تحمل کند میتواند انگشتر را بز کند و از شعار آن آگاه شود. به هیچ وجه او نباید از سر کنجاوی به این شعار نگاه کند زیرا در این صورت پیام نهفته در این شعار را از دست خواهد داد. این شعار همیشه در انگشتر هست ولی برای درك کامل آن به لحظه ای بسیار مناسب نیاز است.

به پادشاه بگویید تا زمانی که او کاملا به بن بست نرسیده و کاملا احساس نا امیدی نکرده است نباید انگشتر را باز کند و پیام آن را ببیند.

وزیران انگشتر را به پادشاه دادند و او از این دستور استاد صوفي اطاعت کرد.

کشور همسایه به قلمرو پادشاه حمله کرد و بر ارتش او پیروز شد. لحظات بسیاری از نا امیدی اتفاق افتاد که پادشاه دوست داشت انگشتر را باز کند و پیام حك شده بر آن را بخواند ولی چنین کاری نکرد زیرا احساس کرد که اگرچه در حال از دست دادن مملکت و قلمرو خویش است ولی هنوز زنده است. دشمن تا نزدیکی قصر او پیشروی کرد و او برای نجات جان خویش از قصر خارج شد و با چند نفر از نزدیکانش فرار کرد. دشمن در حال تعقیب کردن او بود و او نمیتوانست صدای پای اسبهای دشمن را بشنود که هر لحظه به او نزدیک و نزدیک تر میشدند. او ناگهان متوجه شد جاده ای که در حال فرار در آن است به يك دره منتهی می شود. دشمن پشت سر او بود و هر لحظه به او نزدیک تر می شد. او نه میتوانست به عقب بازگردد و نه در پیش رویش جایی برای فرار کردن داشت. ارتفاع دره بسیار زیاد بود و او نمیتوانست به درون آن بپرد. پادشاه به آخر راه رسیده بود و مرگش حتمی بود، ناگهان به یاد انگشتر خویش افتاد، انگشتر را از انگشتش بیرون آورد و آن را باز کرد و شعار روی آن را دید: " این نیز بگذرد"; ناگهان آرامشی عمیق وجود پادشاه را فرا گرفت: " این نیز بگذرد " و البته چنین هم شد. دشمن که در تعقیب پادشاه بود و به او خیلی هم نزدیک شده بود، راهش را عوض کرد و به سوی دیگری رفت. پادشاه که پشت تخته سنگی پنهان شده بود حالا صدای پای اسبها را می شنید که از او دور میشدند. او از خستگی مفرط به خواب رفت و در طی ده روز توانست دوباره ارتش شکست خورده اش را گرد آورد و به دشمن حمله کند، کشورش را پس بگیرد و به قصر خویش بازگردد.

حالا مردم کشورش از این فتح مجدد شاد بودند و جشن گرفته بودند؛ همه جا صدای موسیقی؛ رقص و پایکوبی می آمد. پادشاه بسیار خوشحال و مسرور بود و از شادی در پوست خود نمی گنجید، ناگهان دوباره انگشتر را به خاطر آورد، آن را باز کرد و شعار حك شده را خواند: این نیز بگذرد. آرامشی عجیب وجود او را فرا گرفت. گفته میشود این پادشاه با به یاد آوردن دائمی همین شعار به کمال رسید...

هر بار که احساسی از خشم، نفرت، مهر و محبت، افسردگی، اندوه، شادی و یا سرور بر شما قالب میشود، این نکته را به خاطر داشته باشید که تمامی این احساسات گذرا هستند. همیشه این شعار را در ذهن خود داشته باشید که " این نیز بگذرد"

اگر این شعار ملکه ذهن شما شود، شادی دیگر برای شما شادی به نظر نمی رسد بلکه آن تنها دوره ای گذرا از یک احساس است. در این صورت متوجه خواهید شد که وجود حقیقی تان چیزی فراتر از این احساسات و هیجانات است.

هنگام غم و اندوه این نکته را به خاطر داشته باشید که این احساس نیز می گذرد، هنگام شادی و سرور نیز همین طور و به تدریج فاصله ای میان شما و حالات و احساساتتان بوجود خواهد آمد و آرام آرام درک خواهید کرد که وجود حقیقی شما کاملا جدا و ماورای این احساسات و هیجانات است و آرام آرام خود را به صورت یک شاهد و نگاهگر میبینید که تنها در حال مشاهده این حالات و احساسات گذرا می باشد و آرامش و سکوتی بی نظیر شما را فرا میگیرد؛ آرامش و سکوتی که خود به خود و از منبعی روحانی و معنوی بر شما نازل میشود؛ در این صورت هیچ اتفاقی نمیتواند در این سکوت و آرامش خدشه ای وارد کند.

هرچه فاصله خود حقیقی تان از حالات و احساساتی که تجربه میکنید بیشتر باشد، آگاهی بیشتری خواهید داشت و هرچه آگاهی بیشتری داشته باشید، فاصله میان خود حقیقی تان و حالات و احساساتی که تجربه میکنید بیشتر خواهد شد ولی چنین چیزی اتفاق نمی افتد مگر اینکه از آنچه ه ستید فارغ شوید و در آگاهی ای بکر و جدید تولدی دوباره یابید.

تمامی نظریات، فلسفه بافی ها، ایده ها و تمامی غرور و منیت گذشته خود را به دور بریزید تا اجازه این تولد دوباره را به خود بدهید. همه گذشته خود را به دور بریزید و درون خود فضای کافی برای خوش آمد گویی به این میهمان مهیا کنید... و این شعاری واقعا زیبا و جالب است: به شاه کلیدی میماند که تمامی قفل ها و گره ها را می گشاید.

" و در نهایت تصمیم گرفتند انگستری برای پادشاه بسازند که بر روی آن این شعار حک شده باشد: "این نیز بگذرد" "

اجازه دهید این شعار همیشه مقابل روی شما باشد، اجازه دهید آنقدر عمیق وارد وجودتان شود که حتی به هنگام خواب هم به یاد داشته باشید که: "این نیز بگذرد". اجازه دهید این شعار همانند نفس کشیدن دائما در ذهن شما تکرار شود و در این صورت است که باعث تحول در شما خواهد شد؛ در این صورت است که این شاه کلید اسرار آمیز ترین رازها را بر شما مکتشوف خواهد کرد.

اشو

Osho

از کتاب:

فقط مثل آن

Just Like That

برگردان از فرشید قهرمانی

*

خطاطی استاد علی شیرازی

shiraziali.com

*

اشو سنتر Osho Center



<http://oshocenter.org>